



FROM: JUNE TO: AUGUST

Letters from a sincere heart to my transsexual friends

CRYPTIA

From June
To August



* * * * *
eruptia
* * * * *



از: ژوئن
به: آگوست

نویسنده: CRYPTIA

سرشناسه : کریپتیا، ۱۹۹۴.

عنوان قراردادی: CRYPTIA. From: June To: August

عنوان و نام پدیدآور : از: ژوئن به: آگوست / نویسنده: کریپتیا.

مشخصات نشر : فاناگوریا، تهران، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری : مصور (سیاه و سفید)، ۲۱×۸/۱۴ س م؛

شابک : ۹۷۸-۸۸-۳۵۸۱۵-۱۲-۹

موضوع : داستان های فارسی - قرن ۱۴.



انتشارات فاناگوریا

نام کتاب: از: ژوئن به: آگوست

نام نویسنده: CRYPTIA

ناشر: فاناگوریا

نوبت چاپ: یکم

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

phanagoria@epub.com

Phanagoria.ir

قدردانی

سپاس و درود بر خداوند متعال. ابتدا بر خود روا می دانم که از خواهر عزیزم که از ابتدای راه نوشتن، همواره بهترین مشوق و حامی من بود، تشکر و تقدیر کنم. همچنین از شادروان جناب آقای دکتر قاسمی نژاد، استاد شریف دانشکده زمین شناسی دانشگاه تهران که مرا در نوشتن این کتاب تشویق کردند، قدردانی می کنم. باشد که این حقیر، ذره ناچیزی از زحمات این پدر دلسوز را جبران کند و نام وی همواره در خاطره ها بماند. در پایان، از روانشناس و استاد دانشکده روانشناسی دانشگاه تهران، جناب آقای دکتر بشارت به جهت نظرات ارزشمند ایشان و وقتی که بر مطالعه این کتاب گذاشتند، تشکر می کنم.

درباره نویسنده

سپیده بابایی، زمین شناس، دیرینه شناس و فارغ التحصیل دانشگاه تهران است که با نام های هنری کریپتیا و ماری لو شناخته می شود. از او کتابهای از ژوئن به آگوست، نوشتن ممنوع و سرنادی برای طلوع منتشر شده است. او در تابستان سال ۱۳۹۹ انتشارات آنلاین فاناگوریا را به عنوان نشر شخصی و با هدف گسترش فرهنگ کتابخوانی راه اندازی کرد. کتابی که در دست دارید، نخستین کتاب اوست که در ژانر الهام بخش ورده سنی نوجوانان نوشته شده است. امید است که مورد استقبال شما عزیزان قرار بگیرد.



بخش نخست: نامه ها

۱ / ژوئن	۱۱
۱ / آگوست	۲۹
۲ / ژوئن	۳۹
۲ / آگوست	۵۳
۳ / ژوئن	۶۳
۳ / آگوست	۸۱
۴ / ژوئن	۹۵
۴ / آگوست	۱۱۱
۵ / ژوئن	۱۲۷
۵ / آگوست	۱۳۹
۶ / ژوئن	۱۵۷
۶ / آگوست	۱۷۱
۷ / ژوئن	۱۸۵



بخش دوم: رویدادها

۱۹۳ آگوست لی

۲۳۱ ژوئن لی

۲۶۷ از: ژوئن به: آگوست



● ● ● مقدمه

از ژوئن به آگوست، داستان دو کودک همبازی است که اتفاقات تلخ و شیرین زندگی شان، از زبان نامه های لطیف و صمیمانه آن دو به یکدیگر روایت می شود. در مسیر نامه ها، دو کودک رشد می کنند، به بلوغ می رسند و دوستانی تازه پیدا می کنند. اما دست زمان پیایی آنها را از همدیگر دور می کند و برای سالها، همدیگر را نمی بینند. با گذر از فصل بلوغ، ژوئن مانند حشره ای در تار عنکبوتی از دروغ هایی که احاطه اش کرده اند، به دام می افتد و آگوست، مجبور به تن دادن به چیزهایی می شود که از آنها عمیقا نفرت دارد. رشته طناب ارتباط روحی میان آن دو تا مرز گسسته شدن پیش می رود و تنها راه دوباره بافته شدن آن، افشای حقیقتی است که سالهاست در اعماق حافظه آنان خاک می خورد. آیا ژوئن و آگوست، سرانجام یکدیگر را خواهند دید؟

بخش یکم: نامه ها

ژوئن / ۱

●●● ژوئن: یک

آگوست کوچولوی عزیزم؛ امروز برای اولین بار لبخندت را دیدم. درست مثل یک معجزه، دستهای کوچک و گرمت را برایم تکان تکان دادی. موهای مشکی کوتاهت روی صورت روشن و پسرانه ات ریخته بودند و لبخند مهربانی به لب داشتی. به کلاه و لباس ملوانی آبی و سفید، کوله ی طوسی و کفش های زردرنگت خیره شدم و من هم بی اختیار برای دست تکان دادم و بعد، چرخیدی و از من دور شدی. قدت برای یک پسر بچه ی پنج ساله هم خیلی کوتاه بود. با خودم فکر کردم، به مدرسه که بروی قدت حتما بلندتر می شود و بانگرانی شیرینی، اشکهام را پاک کردم و تو را که داشتی به مهدکودک می رفتی، بدرقه کردم.

آگوست! حتما فکر می کنی در مهدکودک خیلی تنها هستی! اما نگران نباش. من اینجام و از تو مواظبت خواهم کرد. همانطور که بهت قول دادم، هر روز منتظرت می مانم تا به خانه برگردی. حس دلنشینی همه ی وجودم را پر کرده. وقتی به لبخندت فکر می کنم درست مثل این است که هم قد تو شده باشم و جلوی آینه ی قدی اتاق پذیرائی، برای خودم دست تکان داده باشم! دلم می خواست می توانستم باهات بیایم، اما مجبورم تنها در خانه بمانم و اتاق را مرتب کنم. اما... خب؛ زیاد هم بد نیست، نه؟ می توانم پنجره ها را باز کنم تا هوای بهاری به داخل اتاق بیاید... زیاد طول نمی کشد و بعد، زمان برگشتن تو است! اولین لبخندت معجزه ی امروز من بود و امیدوارم این معجزه، هر روز تکرار شود. اولین معجزه ای که به من هدیه دادی، بار اولی بود که تو را دیدم. درست وقتی بود که صورت گرم و سرخت را برای بار اول لمس کردم! در آن لحظه با چشم های درشت و متعجبت به من زل زدی، انگار می خواستی به من بفهمانی که وجود داری. درست از همان لحظه، باورت داشتم. من باورت دارم آگوست کوچولوی عزیزم! باور دارم که آینده ی درخشانی منتظرت است. هنوز هم به یاد دارم که سرت را با غرور و افتخار بالا می گرفتی و با اینکه انسان نحیف و کوچکی بودی از اینکه می توانستی با مهارت فوتبال بازی کنی و از هم سن و سالهات جلو بزنی، خوشحال بودی. هنوز هم احساس شیرین



لبخندت با من است... دلم می خواست می توانستم جلوتر بیایم و موهای کوتاهت را به هم بریزم! اما نمی شد... نمی خواستم اولین قدمی که تو به سمتم آمدی، تبدیل به آخرین قدم شود! یادت هست، آگوست؟ تابستان آن سال که برای دیدن مادر بزرگ به دریا رفته بودیم، پشت موج شکن ها روی ماسه ها نشسته بودی و سعی می کردی چیزی بسازی. اطراف ما بچه های دیگری هم بودند که کنار مادر هاشان آفتاب می گرفتند، یا کنار امواج بازی می کردند یا قلعه های شنی می ساختند. از پشت و به آرامی به تو نزدیک شدم. غرق افکار خودت بودی و دستهایت با کمک دستهای رویا پرداز ذهنت مشغول ساختن طرحی خیالی بودند. نمی توانستم حدس بزنم، چه چیزی را می خواهی به تصویر بکشی. ناگهان سایه ای روی طرح عجیبت افتاد. دختر کوچکی با لباس های صورتی رنگ و بامزه ای، بالای سرت ایستاده بود. سرت را با تعجب بالا گرفتی. دختر بی مقدمه انگشتش را به طرف ماسه ها گرفت و پرسید: "این چیه؟" سرت را پائین انداختی و باز مشغول بازی با ماسه ها شدی. کم حرف بودی. دختر کنارت نشست و دوباره پرسید: "گفتی این چیه؟" دستهایت را به هم زدی تا ماسه های روی شان را بتکانی و گفتی: "یه قایقه. می خوام مورچه ها رو باهاش به اون سمت دریا ببرم." دختر دوباره پرسید: "که چی بشه؟" دیگر چیزی نگفتی. چیزی برای گفتن به او نداشتی، دلایلت فقط برای خودت بود.

دختر که دید جوابی نمی دهی، بلند شد و رفت. کمی دیگر با ماسه ها بازی کردی و بعد، بلند شدی و به جزیره دور افتاده ای که اگر دقت نمی کردی، نمی دیدی اش؛ خیره شدی. تازه آن وقت بود که فهمیدم در ذهنت چه می گذشته! یادم هست، موقع انتخاب رنگ کوله پشتی ات هم همینطور بود. پسربچه های هم سن و سالت کوله های آبی و سبز تیره را دوست داشتند. اما تو کوله ی طوسی رنگ ساده ای انتخاب کردی... کتانی هایت زرد و لباس هایت هم آبی تیره و سفید بودند. حالا که فکر می کنم، می بینم که لباس هایت درست مثل پسرهای بزرگتری بود که به اردوهای پیشاهنگی می روند! شاید دلت می خواهد ماجراجو بشوی؟ وقتی بزرگتر شدی یک بار با قایق تفریحی به آن جزیره می رویم، قول! اما چیز زیادی آنجا نیست... حتی شاید نا امید شوی. مثل حالای من. چیزهای زیادی هست که می تواند ناامیدم کند، برخلاف تو! ولی روزی می رسد که می فهمی آن منظره، فقط از دور قشنگ بوده. بعضی چیزها را فقط باید روی ساحل نشست و از دور تماشایشان کرد، همین. فکر می کنم، چیزی در آن جزیره نیست به جز تعدادی صخره های مرجانی و سنگ های کرم رنگ بدون حیات، چند درخت وحشی و خانه های به حال خود رها شده. اما همیشه تصورات ما از واقعیت قشنگ تر است. شاید فکر می کنی آنجا پر از درخت های نخل است، قایق های چوبی با



بادبانهای سفید، بچه‌هایی با پوست سبزه که دندانهایشان زیر نور خورشید برق می‌زند و میوه‌های رسیده‌ی نارگیل... یا شاید هم آنجا را محلی کشف نشده و دست نخورده‌ی بدانی که یک روزی، یک دریانورد کشتی شکسته، چیزهای با ارزشش را آنجا رها کرده. برای همین است که دوست ندارم آن جزیره را ببینم، آگوست! دلم نمی‌خواهد واقعیت رو به رویم، تخیلاتم را خراب کند. می‌دانم چیزی آنجا نیست. می‌دانم که ذهن من واقعیت را می‌گوید. چیزی که دنبالش می‌گردم، اینجاست... توی ذهن من، نه آن بیرون زیر آفتاب سوزان اقیانوس...

۱۶

پس، بیا تا وقتی که برای رو به رو شدن با واقعیت نا امید کننده آماده نشده‌ایم، دوتایی روی ماسه‌ها پشت موج شکن‌ها بایستیم و به منظره‌ی جزیره‌ی دوردست، نگاه کنیم... آن وقت می‌توانیم کتابهایی از جنگجوهای سرزمین‌های دور بخوانیم، پادشاه‌های قدرتمند هفت کشور، جادوگرهای افسانه‌ای...! بعد هم، دم غروب، با پای پیاده از خیابانهای شلوغ برگردیم تا با مادر بزرگ در حیاط خلوت خنکش زیر نور ماه شام بخوریم. مادر بزرگ کباب‌های خوبی می‌پزد، موافقی؟ آشپزی‌اش به اندازه‌ی قصه‌های اسرار آمیزی که هر شب قبل از خواب برایمان تعریف می‌کند محشر است. شاید او غذاهایش را از دل کتابها بیرون آورده. یا شاید هم روزی آشپز یک قصر زیبا و بزرگ، از دنیای یک کتاب

قصه جادویی بوده! بعد، خسته شده و از دنیای کتاب به دنیای واقعی فرار کرده؛ به اینجا، به بیرون. می توانم خیلی خوب آن قصر خیالی و بزرگ را تصور کنم؛ قصری از جنس صدف، مروارید و شیشه، با ستونها و سقف های طلائی... بهتر است قصر روی آب های اقیانوس ساخته شده باشد. اینطوری شبها می شود پری های دریائی را دید که شنا کنان در آب می رقصند و پولک های آبی - نقره ای شان زیر نور مهتاب برق برق می زند. مادر بزرگ هم در آن قصر بزرگ، در آشپزخانه ای که همه ی ظرفهاش از جنس نقره است، برای پادشاه و هفت تا شاهزاده ی قصر، غذا می پزد. غذاهای جادوئی اش را در لیوان های بلور و ظرف های طلا، با قاشق های جواهر نشان برای آنها می برد.

مادر بزرگ فقط آشپز قصر نیست. او دوست پری های کوچکی است که شبها، زیر تالار شیشه ای رقص قصر پادشاه، برای هفت شاهزاده لالایی می خوانند. مادر بزرگ می داند که هفتمین شاهزاده، شبها را تا سحر بیدار می ماند تا صدای سحر آمیز کوچکترین پری را بشنود و برای همین، همیشه پادشاه صبح ها او را برای اینکه دیرتر از همه بیدار می شود سرزنش می کند. مادر بزرگ تنها کسی است که نامه های شاهزاده و پری دریائی را به دست آنها می رساند و می داند، چند سال دیگر، وقتی شاهزاده برای جنگ به غربی ترین نقطه دریاها برود، دیگر پری کوچک و شاهزاده، نمی توانند



همدیگر را ببینند... چه حیف شد، نه، آگوست؟ خداحافظی تلخی است، آدم دلش می گیرد... به نظرت همه ی چیزهایی که غمگین به نظر می رسند، همین طورند؟ یعنی واقعا هیچ کاری اش نمی شود کرد؟ آدم سخت باورش می شود، نه؟ حتی من هم نمی توانم باور کنم. دست خودم نیست، باور کردن اینطور چیزها آسان نیست... منظورم این است که، می نشینی و با خودت فکر می کنی، همه چیز واقعا تمام شده؟ یعنی هیچ کاری از دستم بر نمی آمده که انجام نداده باشم؟ هیچ راهی نیست که نرفته باشم؟ هیچ حرفی نیست که نزده باشم؟! من که فکر می کنم، همه ی خداحافظی ها همینطور تلخ و سخت باشند، آگوست.

آدم باورش نمی شود... حتی اگر همه ی آدم های دنیا بهت بگویند، "او رفته"، تو ترجیح می دهی بنشینی کنار پنجره و مثل یک کلمه ی سحر آمیز دائما با خودت تکرار کنی، "بر می گردد". سخت است، وقتی که زبانت طوری که انگار در اختیارت نیست، بگوید "بر می گردد" اما قلبت مدام بهت گوشزد کند، "هرگز!". شاید هم ترجیح می دهی اجازه دهی اشکها از آذانه و آهسته آهسته، از روی صورتت بخرزند و روی زانوها بیفتند. یا شاید هم خیلی مصمم با خودت بگوئی، کاری می کنی او از اینکه ازت خداحافظی کرده و بی صدا تو را از قلبش بیرون انداخته، پشیمان شود... اینکه روزی، آنقدر آدم مهمی برایش می شوی که خودش را به خاطر از

دست دادنت سرزنش کند... اما می دانی چیست، آگوست؟ همه ی اینها برای آرام کردن خودمان است، تسکین دادن قلب هایمان بعد از فهمیدن حقیقت... بعد از رو به رو شدن با واقعیت جای همیشه خالی او! کسی چه می داند؟ شاید این هم فقط یکی از آن واقعیت های نا امید کننده باشد، از همان هائی که باید فقط از دور بهشان نگاه کنی و از تخیلات لذت ببری.

اما شاید خداحافظی ها همیشه آنقدرها هم نا امید کننده نباشند. حتی شاید اشک هائی که موقع خداحافظی کردن می ریزیم، آنقدرها هم شور و گزنده نباشند. اصلا شاید کلمه ی خدانگهدار هم خاطره ارزشمندی باشد، درست مثل خاطره ی لبخند ناگهانی و بی دلیل امروز تو! شاید، فقط شاید... اگر بدانیم که در قلب های همدیگر فراموش نمی شویم. اما باز هم، خدانگهدار گفتن و از دست دادن دردناک است، چه جدا شدن از کسی باشد که برایمان مهم و دوست داشتنی است، چه مردن ماهی خانگی محبوب مان!

امیدوارم چندان از مرگ بال طلا ناراحت نشده باشی. البته بهت حق می دهم باشی. آن روز من هم پا به پایت اشک ریختم. دلم می خواست در آغوش بگیرم و بگویم، متاسفم که مرگش اینقدر سرد، ترسناک و دردناک بود... دوست داشتم بگویم، می توانم برایت ماهی قرمز دیگری بخرم... اما می دانستم فایده ای ندارد. آن ماهی، برای تو بال طلا نمی شود. برای همین فقط سکوت کردم و



بهبهت اجازه دادم، بال طلا را - که بعد از مریض شدن طولانی اش و ریختن نیمی از پولک هایش، مرده بود- با دست های کوچک خودت در گوشه ای از باغچه ی خانه دفن کنی. بعد هم، به جای سنگ قبرش چند تکه چوب بستنی را به هم چسباندم و آن را با چند صدف و نخ های مشکی، تزئین کردیم. درست لحظه ای بعد از گذاشتن سنگ قبر بال طلا بود که اشکهایت را با پشت دستهای پاک کردی، با صورتی بی حالت به من نگاه کردی و دست های خاکی ات را نشانم دادی و رفتی. مثل این بود که بگوئی می خواهم تنها باشم، اما به جای گفتن حتی یک کلمه، فقط شستن دست های خاکی ات را بهانه کردی.

در آن لحظه، از اینکه با خریدن بال طلا، اجازه داده بودم تو وابسته اش شوی و بعد به سادگی آسیب ببینی، از خودم متنفر شدم؛ چون نمی توانستم هیچ جور حالت را بهتر کنم. آن لحظه بود که به یاد آوردم، بال طلا را هم برای بهتر شدن حالت خریده بودم... می خواستم بهت یاد بدهم، مواظبت کردن و محافظت کردن از دیگری یعنی چه. می خواستم به خودم هم دلداری بدهم که می توانم ازت محافظت کنم... اما متاسفم آگوست من! خیلی دیر فهمیدم؛ منی که از پس نجات دادن و مراقبت کردن از یک ماهی طلائی کوچولو بر نمی آیم، محال است بتوانم از آگوست کوچولوی بزرگم مواظبت کنم! تو که مرا سرزنش نمی کنی، نه، آگوست؟



دلم می خواهد ازت مراقبت کنم، به هر قیمتی که شده. حتی اگر مجبور شوم هزار تا ماهی بال طلائی برایت بخرم، یا اینکه اجازه ندهم تا وقتی که بزرگ نشده ای به آن جزیره دوردست بروی. بعضی وقتها می ترسم که بگذارم از خانه بیرون بزنی و با دوستهایت بازی کنی. دلم می خواست تو هم به کوچکی بال طلا بودی، آن وقت می توانستم تو را در یک ظرف کوچک شیشه ای بگذارم و از نزدیک خوب تماشايت کنم، آنقدر که چشمهایم درد بگیرد! از تصورات خودم خنده ام می گیرد. همیشه به اندازه ی بال طلای کوچک توی ظرف شیشه ای، به من نزدیک بودی و با این حال، دور از دسترس. مثل ماهی کوچک و لغزنده ای که از توی دستهایم فرار می کند تا خودش را به آن سوی آبهای رودخانه برساند! می دانم، از زندانی کردن و محدود کردن تو، چیزی نصیب نمی شود؛ فقط لحظه به لحظه تو را از خودم دور و دورتر می کنم. از افکارم خنده ام می گیرد! حتی حالا که در مهد کودک هستی هم لحظه ای نگرانی مرا به حال خودم نمی گذارد. تنها لبخندت است که مرا وادار کرده، همینجا بنشینم و دست به کارهای احمقانه نزنم. لبخندت است که بهم می گوید اینها فقط تصورات من است. نباید بهشان فکر کنم؛ وگرنه کم کم باورم می شود که یک چیز سرد، یک حقیقت آزاردهنده پشت نگاهت پنهان شده که به من می گوید: "از اینجا خواهم رفت!" خوب که فکر می کنم، ممکن است هم



بروی. مثل ماهی آزادی به آن سمت آبها شنا کنی و خودت را به آن صخره های مرجانی برسانی؛ آن وقت است که با آسودگی نفسی می کشی و سرت را از من، و نگاهت را از ساحل بر می گردانی. چون می دانی که دیگر نمی توانم تو را از اینجا، از ساحل، ببینم. اما، نه. درست نیست که اینطور به قضیه نگاه کنم. می دانم، تو در جست و جوی چیزی هستی که اینجا نیست. و وقتی آدم ها در جستجوی چیزی هستند مجبور می شوند که از جایی که هستند دور بشوند. حتی ممکن است برای پیدا کردن آن چیز از خودشان هم فاصله بگیرند...

۲۲



اینجور وقتها فاصله گرفتن از دیگران هم، اجتناب ناپذیر است. در مورد تو هم قصه همین است، نه بیشتر. حتی اگر مجبور شوی، باید از خودت هم دور شوی. این قدری شبیه این است که، از روی کوهی بالا می رویم تا بتوانیم منظره ی دشت رو به رویمان را ببینیم، یا شبیه این است که، سوار بالون هوایی می شویم تا پرواز کنیم و برای پرواز کردن، اول باید از روی زمین بلند شویم... خوب می دانم؛ یک روزی آگوست کوچولوی ماجراجو هم تصمیم می گیرد پرواز کردن را یاد بگیرد. باز هم متاسفم که نمی توانم آن را یادت بدهم. چیزی را که خودم هم یاد نگرفته ام، چطور به دیگری یاد بدهم...؟ کمی شبیه این است که ریشه بخواهد به ساقه یاد بدهد، چطور برگ هایش را از زمین بلند کند و روی زمین سایه

بدواند! محال است... بهتر از هرکسی این را می دانم. با این همه، دلم می خواد ازت محافظت کنم، دست کم تا زمانی که آماده ی پریدن و فاصله گرفتن از من شده باشی. قول می دهم، تا آن موقع دستهایت را محکم می گیرم و اجازه نمی دهم طوفان های فصلی تو را از من جدا کنند، تا اینکه زمانش برسد...

بعد که زمانش رسید، درست زیر نور درخشان یک روز آفتابی، دست هات را رها می کنم تا بتوانی از زمین جدا شوی. ساقه ها باید از ریشه ها جدا شوند تا بتوانند رشد کنند، مگر نه؟ هرچه باشد، سرنوشت ساقه و ریشه همین است، اینکه از هم دور و دورتر شوند... با این حال، چیزی هست که همیشه آن دو را به هم پیوند می دهد. شاید برای همین است که ریشه ها، همیشه در زیر خاک، در دل تاریکی منتظر ساقه ها می مانند تا برگ و گل و دانه بدهند، دانه های آنها از نو روی خاک بیفتند، ریشه بدهد، جوانه بزند و رشد کند... و داستان ساقه و ریشه مرتب تکرار می شود... درست مثل یک چرخه قطع نشدنی! این همان خصوصیت دوست داشتن کسی است. اگر بخواهی به دست بیاوریش، آن را از دست می دهی. اگر بخواهی از او محافظت کنی مثل این است که زندانی اش کرده باشی. باید آزادش بگذاری تا برود... حتی اگر بدانی دیگر به طرفت بر نمی گردد. حرف های قشنگی است، اما انجام دادنش برای خودم هم سخت است! حتی گفتن آنها هم سخت است!



اما... از اینکه کوچولویی مثل تو را دارم، به خودم افتخار می‌کنم. گاهی اوقات، کنترل کردنت خیلی سخت است. آنقدر دور یا سرد می‌شوی که برایم باورکردنی نیست! و بعضی روزها، مثل یک معجزه، گرم و صمیمی هستی؛ منظورم همان وقت‌هایی است که خیلی راحت می‌توان بهت نزدیک شد. و هرگز نمی‌فهمم چرا، چطور، چه اتفاقی می‌افتد که در یک لحظه، لبخند گرم‌تری روی صورتت می‌ماسد و در لحظه‌ای بعد، یخ برف‌های زمستانی نگاهت آب می‌شود، حتی با اینکه من یک کلمه هم نگفته‌ام و فقط در سکوت به تو خیره مانده‌ام؟ گاهی، فقط گاهی، این وضعیت ناامیدم می‌کند. اما خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم شاید چیز خاصی نباشد. فقط، شاید، تو بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها نیاز داری که با خودت تنها بمانی و فکر کنی. شاید هم دوری کردن از دیگران، فقط و فقط برای این است که می‌خواهی از خودت محافظت کنی. شاید هم نه. به هر حال، دلیلت هرچه باشد، آن را قبول می‌کنم. چرا که صادقانه، عاشقت هستم. من عاشقت هستم، آگوست عزیزم! حتی اگر نگاهت به سردی یخ برف روی کاج‌های جنگل‌های نوژ باشد یا اگر گرمای لبخند معجزه‌آسایت قندیل‌های آبشارهای یخی گرینلند را آب کند یا اگر دستهای کوچک قایقی خیالی روی ماسه‌ها برای مورچه‌های ریزه‌میزه بسازد. در همه حال، دوستت دارم. آگوستی که می‌شناسم برایم همیشه



دوست داشتنی است. بله! تو دوست داشتنی هستی، چون تو آگوست هستی. همین برای دوست داشتنت بس است! وقتی که باد موهای پسرانه ات را به هم می ریزد و به منظره ی خیالی جزیره دوردست نگاه می کنی؛ وقتی که کلاه آبی و کفش های زردت را به پا داری و برابیم دستت را تکان تکان می دهی یا درست وقتی که دست های ماسه ای ات را به هم می زنی تا تمیزشان کنی؛ در همه حال، دوستت دارم. شاید این جور دوست داشتن عجیب به نظر برسد. اما من فقط همین جوری دوستت دارم... بلد نیستم جور دیگری دوستت داشته باشم. نه اینکه نتوانم، نمی خواهم. دوست داشتن که اینطور و آنطور ندارد یا اینجا و آن وقت نمی شناسد... پس راه و روش خاصی هم نباید داشته باشد... دارد؟ فکر می کنم، من و تو همدیگر را دوست داشته باشیم. آن هم به روشی عجیب! اما خب، بالاخره برای دوست داشتن همدیگر راهی داریم، حالا هر چقدر هم که راهمان با هم متفاوت باشد. این را قبول داری؟ تپش های قلبم انگار حرفم را تایید می کند، صدای زنگ ساعت رو به خاموشی ام هم. دیگر وقتش رسیده که پنجره را ببندم و از مسیری که تو را به من رسانده، بازگردم. کسی چه می داند؟ شاید خواب لبخندت را ببینم... شاید هم نه.



اما این چیزی است که می خواهم بهش امیدوار باشم. در هر صورت، تفاوتی نمی کند! عشق ورزیدن به تو؛ این همه ی آن چیزی است که می خواهم. و بعد، شاید روزی برسد که باز حرفهایی هم برای گفتن به هم داشته باشیم...!

در راه برگشت به خانه؛
با عشق، ژوئن.



From June to August, It is the story of two Childhood friends whose bittersweet events in their lives are told through the gentle and sincere letters of the two to each other. Along the way, two children grow up, reach adulthood, and make new friends, but the hand of time keeps them apart and they do not meet each other for years. As the time passes June is trapped in the lies that surrounds her like a spider web and August is forced to give in to things he deeply hates. The string of the spiritual connection between the two goes to the point of disintegration, and the only way to re-weave it is to reveal a truth that has been buried deep in their memories for years. Will June and August finally meet each other?



This book has been published by Phanagoria Online Publications and all of its benefits belong to the Author. All Rights is reserved.

PHANAGORIA Publications
phanagoria.ir



Price: 60000 T